

امپریالیسم عصر ما

Aijaz Ahmad

برگردان ناهید جعفرپور



پست مدرنیسم بر بستر تم های برگرفته از خردگرایی اروپایی و نوستالژی ماقبل جامعه مدرن گسترش یافت. در حالیکه این خود در واقعیت همان ایده ماقبل مدرنیسم بود که بعنوان راه حل پست مدرنیسم برای حل مشکلات جامعه مدرن آنهم بسیار گسترده تر در حاشیه سیستم سرمایه داری رشد نمود.

بخش یکم

تالیتم: "توتالیتاریسم" می نویسد: در دهه های هفتاد و هشتاد میلادی، به عنوان بخشی از تلاش برای درک و توضیح تحولات اجتماعی و فرهنگی در جهان غرب، نظریه های پست مدرنیسم ظهور کردند.

هورکها یمر در پاسخ به مفهوم کامل "توتالیتاریسم" می نویسد:

"توتالیتاریسم" یک اصطلاح است که در دهه های هفتاد و هشتاد میلادی به کار رفت. این اصطلاح به گونه ای استفاده شد که نشان دهنده یک سیستم است که در آن همه جنبه های زندگی تحت کنترل و نظارت یک نهاد مرکزی قرار می گیرد. این سیستم به گونه ای طراحی شده است که هیچگونه آزادی فردی یا اجتماعی نداشته باشد. توتالیتاریسم به گونه ای طراحی شده است که در آن همه جنبه های زندگی تحت کنترل و نظارت یک نهاد مرکزی قرار می گیرد.

من سخنم را در ابتدا با واژه "امپریالیسم عصر ما" بعنوان ادای احترام به مایکل کالکی برای مقاله جامعش در باره "فاشیسم زمان ما" آغاز می کنم. مقاله ای که در آن زمان بحرانی بهنگامی که فوق راست های آمریکائی با جدیت بری گلدواتر جمهوریخواه را برای نامزدی در انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۶۴ آمریکا معرفی نموده بودند، نوشته شد.

مایکل کالکی بطور مستقیم در مقاله اش اشاره ای به موسولینی نمی کند هرچند که باید اینکار را می کرد. زیرا این در نهایت موسولینی بود که بعنوان اولین فرد بیان نمود که فاشیسم به سادگی یک شکل دولتی است که در آن دولت با شرکت های تجاری متحد می شود. برای موسولینی این واژه معنایش چیزی شبیه همانی بود که آیزنهاور هشدارش را به دولت آمریکا داده بود آنهم زمانی که دولت آمریکا نزدیکی با مجموعه صنایع نظامی را داشت.

سرانجام ارزیابی مایکل کالکی به اینجا می‌رسد که سرمایه‌داری صنعتی در شکل افراطی‌اش تمایل فاشیستی را در خود حمل می‌کند. وی از خود می‌پرسد که چگونه فاشیسم در شرایط رفاه و دمکراسی انتخاباتی با ثبات خود را نشان می‌دهد.

قصد کالکی نشان دادن فاشیسم آمریکا بر اساس مدل فاشیسم آلمان یا فاشیسم ایتالیا نیست و البته قصد من هم این نیست. اما در این مسئله ویژگی‌های اوضاع عمومی امروز جهان نهفته است. اینکه ایالات متحده آمریکا کشور پیشرو امپریالیستی با قدرت بی‌سابقه در طول تاریخ، امروزه از سوی احتمالا راست‌ترین دولت‌های صد سال گذشته رهبری میشود و جنگ‌های امروزی آشکارا و مستقیم بر خلاف مثلا جنگ‌های هندوچین که مهار کمونیسم اساسی‌تر از انحصار منابع استراتژیک بود، طبق منافع و علائق کنسرن‌های ویژه انجام می‌پذیرند. در این فرآیند مدت‌های طولانی است که آمریکا بطور معمول خشن‌ترین اشکال سیستم دولتی استبدادی را به بخش بزرگی از جهان صادر می‌کند.

من با استفاده از فرمول ساده " امپریالیسم عصر ما " قصد دارم از بکار بردن واژه‌های مانند " امپریالیسم جدید " خودداری کنم. واژه‌هایی که در زمان‌های مختلف با تعاریف متفاوت مد روز بوده‌اند.

امپریالیسم مدت‌های طولانی است که در اشکال مختلف ظهور می‌کند و به بیانی دیگر همواره با تغییر ساختار سرمایه‌داری جهانی از نو خود را نشان می‌دهد.

در اینجا مسئله من پرداختن به ترکیبی از شرایطی است که ما آنرا " امپریالیسم عصر ما " می‌نامیم. عصری که از مجموعه‌ای از پیوستگی و ناپیوستگی‌ها تشکیل شده است. من در ابتدا به یک سری از ادعاها و اظهارات می‌پردازم و سپس در فضای باقیمانده این مقاله برخی از این نکات را عمیق‌تر بررسی می‌کنم. .

فاز جدید امپریالیسم

بعد از انحلال رقبات بزرگی که در قرن بیستم سیاست جهان را تعیین می‌کردند یعنی از یک سو " رقابت بین امپریالیستی " (لنین) اولین نیمه قرن بیستم و از سوی دیگر رقابت میان شوروی و آمریکا که ما به لحاظ عدم وجود واژه‌ای مناسب از آن با نام " رقابت میان دو سیستم " یاد می‌کنیم و حدودا ۷۰ سال ادامه یافت، دقیقا از همین زمان فاز جدید امپریالیسم آغاز گشت. با پایان یافتن این رقابت‌ها دوره سیاسی آغاز شده بعد از جنگ جهانی اول هم به پایان رسید و

دیگر منطقی بود که تنها قدرت پیروز یعنی آمریکا تا آنجا که امکان داشت با خشونت تمام برای بدست آوردن غنائم پیروزی حرکت نماید و تمامی پیشرفت هائی را که طبقه کارگر و ملت های تحت ستم در این فاز با مبارزاتشان بدست آورده بودند، نیست و نابود نماید. این مرحله جدید از امپریالیسم، آشکار است که نه تنها از انحلال امپراطوری های بزرگ استعماری (به ویژه امپراطوری بریتانیا و فرانسه) و جاه طلبی های استعماری از سوی دیگر و کشورهای سرمایه داری رقیب (به ویژه آلمان و ژاپن) شکل می گیرد بلکه همچنین مرگ نهائی بورژوازی ملی و ملی گرائی در بسیاری از کشورهای جهان سوم هم عامل دیگر ورود به این مرحله جدید است. در واقع این ملی گرائی (ضدیت با استعمار، جنگ های آزادی بخش ملی، پروژه باندونگ، عدم تعهد وووو) تا حد قابل توجهی بر وجود قطب مخالف جایگزین در شکل کشورهای کمونیستی تکیه داشت. در واقع سه هدفی که آمریکا برایش در طول قرن بیستم وارد جنگ گردید، در مجموع ببار نشست: محدود کردن و یا بهتر بگویم ناپدید کردن دولت های کمونیستی، سلطه آمریکا بر دیگر کشورهای سرمایه داری و از بین بردن ناسیونالیسم اقتصادی در جهان سوم. تحکیم این سلطه بر رقبای احتمالی و فرایند مستمر انحلال ملی گرائی در جهان سوم از اهداف فعلی آمریکا می باشند.

این امپریالیسم فرسنگها از اینکه در دام رقابت های بین امپریالیستی قرار بگیرد بدور است و با زبانی روشنتر امپریالیسم قرن است که تلاش دارد سرمایه های ملی، فراملی و سرمایه مالی از سرمایه تولیدی جهان را در بعدی بسیار گسترده جهانی آنچنان زیر سلطه خویش داشته باشد که حتی در تئوری های لنین در باره " صدور سرمایه" و یا هشدارهای کینیز در مورد حرص و طمع هیچگاه پیش بینی نشده است. همه چیز از بازار های اجناس تولیدی تا جریان سرمایه آنچنان و کامل جهانی شده است که ظهور یک دولت جهانی با ثبات با یک توان نظامی جهانی نیاز عینی خود سیستم می باشد. این خواست خود کاملاً مستقل از جاه طلبی های ملی رهبران ایالات متحده است. ما در طول تاریخ سرمایه، امپراطوری های بدون مستعمره هم در این یا آن گوشه جهان تجربه کرده ایم. برخی اوقات آنها فتوحات نظامی انجام دادند (امپراطوری تجاری) و برخی اوقات دیگر آنها پس از مبارزات ضد استعماری شکل گرفتند (آمریکای جنوبی پس از انحلال حاکمیت اسپانیا و پرتغال) و برخی اوقات آنها به شکلی عمل کردند که لنین برای آن از واژه " نیمه مستعمره" استفاده نموده است. (مصر، ایران در زمان خود). اما امروز ما اولین امپریالیسم کامل پس از استعمار

را تجربه می‌کنیم که نه تنها رها از حاکمیت استعماری نیست بلکه این حاکمیت استعماری را بعنوان آنتی‌تز در مقابل قرار می‌دهد.

صرف نظر از اینکه پنتاگون ارتش خود را برای اشغال عراق فرستاد و یا خواست حمله به سوریه و یا ایران و یا هر گوشه دیگر جهان را داشته باشد یا نداشته باشد موضوع اساسی در اینجا بر سر مسئله‌ای چون ضرورت ساختاری و ترکیب فعلی خود سرمایه داری جهانی است. موضوع بر سر جریان تا حد امکان بی‌مانع سرمایه و تجارت در بعد گسترده جهانی است. با این وجود میبایست اشکال دولت‌های ملی در حاشیه حفظ شوند آنهم نه تنها بدلائل تاریخی بلکه همچنین از این روی تا قوانین سرمایه جهانی توسط رژیم‌های دست‌نشانده محلی در پروسه تولید به اجرا درآیند. تنها بدین صورت می‌توان آنچه را که استفان گیل "نئولیبرالیسم انضباطی" نامیده است را در واحد‌های مختلف ارضی تحت شرایط خاص حکم فرما نمود.

متروپل‌ها و حاشیه‌های این متروپل‌ها مزیت منحصر بفرد تئوری امپریالیسم رزا لوگزامبورگ بود زیرا بسیار سیستماتیک‌تر و گسترده‌تر از تلاش‌های هیلفردینگ و لنین و بوخارین به توضیح شیوه تولید سرمایه داری می‌پردازد. وی در نظریه‌اش بر رابطه بین تولید صنعتی و تولید کشاورزی متمرکز می‌شود که در واقع این خود بخش مهمی از تئوری مارکسیستی از شیوه تولید سرمایه داری را تشکیل می‌دهد. مهمترین ادعای علمی نظریه رزا در این باره این بود که استعمار صرفاً ناشی از شرایط نیست بلکه یک جنبه لازم جهانی شدن قانون ارزش اضافی است؛ مناطق سرمایه داری نیاز به مناطق غیر سرمایه داری دارند تا بتوانند تولید ارزش اضافی را بطور کامل متحقق سازند. او همچنین می‌گوید که اگر سرمایه داری به دورترین حواشی جهان برسد این مسئله خود باعث توسعه بحران در این سیستم خواهد شد زیرا که این مسئله باعث از بین رفتن تدریجی مناطق غیر سرمایه داری خواهد شد. بنظر می‌رسد که این نتیجه‌گیری به لحاظ تاریخی و همچنین منطقاً، ناموجه باشد. زیرا توسعه نابرابر و متحد در واقع نیازی ندارد که حواشی متروپل‌ها "غیر سرمایه داری" باقی بمانند یعنی اینکه خارج از اجرای جهانی قانون ارزش باشند. در تاریخ واقعی دوران استعمار کلاسیک، جهان به هسته‌های صنعتی و مناطق بسیار گسترده کشاورزی درون کشورها تقسیم شده بود. اما پس از انحلال امپراطوری‌های استعماری بزرگ و بازسازی‌های پس از جنگ سرمایه جهانی عصری جدید آغاز گشت که در آن جهان بطور فزاینده‌ای بین مناطق صنعتی پیشرفته و مناطق عقب مانده سرمایه داری تقسیم گشت.

در این زمان از یک سو کشورهای مستعمره قبلی و قاره ها خود را مجدداً به جزایر اشکال پیشرفته تولید مالی/ و صنعتی و از سوی دیگر اشکال تولید محصولات کشاورزی که توسط قانون ارزش سرمایه داری در مناطق عقب افتاده اداره می شوند، تقسیم می شوند.

در قطب افراطی به اصطلاح کشورهای " جهان سوم " نه تنها می توان دستیابی موفقیت آمیز به سیستم سرمایه داری را در کشورهای چون تایوان و کره جنوبی مشاهده نمود، همچنین در مقابل به کاهش توسعه در بخش های جنوب صحرائ آفریقا توجه نمود که حتی استاندارد توسعه اش تا به قبل از استعمارزدائی می رسد. این نابرابری شدید بین قاره ای باعث تولید ظرفیت بالائی از خشونت می گردد. از این روی نیاز به یک سیستم دولتی دارد که بتواند روند انباشت در اشکال افراطی غیر اقتصادی را تضمین کند. در این فاصله می توان در بخش بزرگی از آسیا و آفریقا تمامی فرایندهای انباشت بدوی و پرولتزیه شدن تحمیلی را مشاهده نمود. مارکس این مسئله را در کاپیتال خوبی توضیح داده است. گرچه وی بیشتر انگلیس را نمونه قرار داده است اما به خاطر داریم نقش محوری را که او (مارکس) در این فرایند به دولت نسبت داده است و آنطور که مارکس در سخنرانی اش می گوید دولت بمانند یک " گلخانه " شرایط را برای تولید سرمایه داری فراهم می سازد. در بعدی گسترده فرایندهای مشابه در یک سری از کشورها چه آنهایی که تحت دولت های ملی و چه آنهایی که تحت مدیریت جهانی بانک جهانی و صندوق بین المللی پول قرار دارند، به پیش می رود و همه اینها در این سیستم اتفاق می افتد. سیستمی که خود فراملی است اما از دولت های ملی و استبدادهای محلی تحت آتوریته دولت های استبدادی بعنوان ابزاری برای منافع کل سیستم استفاده می کند. از این جا انسجام قوی میان مؤسسات چند ملیتی و دولت آمریکا و مدیران و کارگزاران محلی کشورهای دیگر قابل توضیح می باشد.

هدف کنترل بین المللی بر وسیع ترین سطوح جهانی از سوی امپریالیسم آمریکا، لازمه اش وقوع دو جنگ جهانی بود که تعیین کند که از میان آمریکا و آلمان و انگلیس و فرانسه چه کسی برترین قدرت را به ارث می برد و بعنوان رهبر و هدایت کننده بلوک کشورهای پیشرفته سرمایه داری شناخته خواهد شد و بزبانی دیگر به مرکزیت یک امپراطوری جهانی نائل خواهد شد. باید توجه نمود در حالیکه چشم انداز آلمانی غرق در مفاهیم عقب افتاده یک امپراطوری استعماری جهانی باقی مانده بود، ایالات متحده آمریکا تحت رهبری ویلسون، انحلال استعمارگرائی و قطعنامه " حق تعیین سرنوشت ملل " را تبلیغ می

نمود.

بعد از جنگ جهانی اول زمانی که مرکزیت مالی جهانی از لندن به نیویورک منتقل گشت و انقلاب بلشویکی به یک چالش برای مجموعه سرمایه داری جهانی تبدیل شد، ایالات متحده آمریکا خود را بعنوان نماد رهبری " جهان آزاد" معرفی نمود.

دقیقا در همان زمانی که ایالات متحده آمریکا به تمامی اهداف دراز مدتش از جمله تسلط کامل بر شرکای خود در جهان پیشرفته سرمایه داری دست یافت، در برخی محافل انتظار " رقابت بین امپریالیستی" میان آمریکا و اتحادیه اروپا بعنوان مراکز پیشرفته تولید سرمایه داری جهانی که با یکدیگر در رقابت قرار دارند، رشد نمود. آنها این مسئله را اینگونه توضیح می دهند که بزرگی اقتصاد اروپا و همچنین طراحی قدرت گرفتن آسیای شرقی در آینده حال یا تنها در قالب ژاپن یا چین و یا بشکل بلوکی از کشورهای آسیای شرقی، این رقابت بین امپریالیستی را باعث خواهد شد. البته بر بستر روند فعلی بنظر می رسد که این انتظار دور از واقعیت است. آنچه که اروپائی ها قبل از هر چیز در به اصطلاح جهان سوم انجام می دهند، جستجو بدنبال بازارها و فرصت های سرمایه گذاری است. آنها هیچ برنامه ای برای تبدیل بقدرت شدن در مقابل آمریکا ندارند. نه تنها قدرت نظامی آمریکا بسیار گسترده تر و بزرگ تر از قدرت نظامی مجموعه کشورهای درون اتحادیه اروپاست همچنین ایالات متحده آمریکا حضور نظامی در بیش از ۱۰۰ کشور جهان دارد و این خود مهمترین فاکتور قدرت آمریکا در مقابل آلمان یا فرانسه است. حتی ناتو هم آنجائی خواهد رفت که آمریکا معین کرده باشد. این سلطه قدرت نظامی بر رقبای احتمالی خود را توسط قدرت استثنائی ارز آمریکا، قدرت مالی آمریکا، تسلطش بر تولید سرتاسر جهان و همچنین قدرت تکنیکی، علمی، و اطلاعات مبتنی بر علوم اجتماعی و تسلط بر ارتباطات جمعی سرتاسر جهان به علت حضورش، نشان می دهد.

ایالات متحده آمریکا بر علیه ملی گرائی افراطی جهان سوم همانطوری که بر علیه کمونیسم در نیمه دوم قرن حرکت نمود، بشدت مبارزه کرد. بعد از مبارزه بر علیه استعمارگری، بعنوان پیش شرط توسعه یک امپراطوری جهانی یکپارچه تحت سلطه آمریکا، توجه خود را بر مبارزه بر علیه جنبش های آزادی بخش معطوف نمود که آیا آنها از سوی کمونیست ها (مانند هندوچین) یا ملی گرائی افراطی (مانند الجزایر) هدایت می شدند؟ در برابر جنبش کشورهای غیر متعهد (سخنانی مانند " یا برای ما یا علیه ما" که از سوی جرج بوش جوان

گفته می شد، در سخنرانی های جان فاستر دالس در سال های ۵۰ بیان می شد) و در برابر به ویژه رژیم های ملی، چه تحت حکومت ناصر و یا انکروما یا سوکارنو و یا حتی تحت حکومت شاهزاده سیهانوک در کامبوج.

در عوض پادشاهی های بر سر قدرت نگاه داشته شدند که دیکتاتوری را هر کجا که توانسته اند اعمال کرده اند. شکست پروژه های بورژوازی ملی در جهان سوم با وجود اینکه علل متفاوت داخلی هم باعثش گردید اما آمریکا همواره در تضعیف این پروژه ها نقش مهمی داشته است.

امروز بنظر میرسد، آنچه را که کینز در سندی بنام چشم انداز دوران بعد از جنگ نوشته است، فراموش شده باشد. وی در این سند نه تنها پیشنهاد محدودیت دولت در فرایند ارزش اضافی در کشورهای پیشرفته سرمایه داری را نموده است بلکه همچنین نقل و انتقال منظم و طولانی مدت سرمایه به کشورهای در حال توسعه را برای رشد واقعی و همچنین صلح در این مناطق و بعنوان تضمینی برای ثبات و امنیت سیستم سرمایه داری جهان در این مرزها پیشنهاد نموده است. گذشته از بازار مرفه تر محصولات در خود کشورهای پیشرفته سرمایه داری، پیشنهاد دوم شتابزده از سوی ایالات متحده آمریکا و کسانی که پروژه نقشه معماری شده برتون وودز را تحت کنترل شدید خود داشتند، رد شد و پروژه های ملی بورژوا تضعیف شد زیرا که این پروژه ها به درجه بالائی از حمایت، تعرفه ها و صرفه جوئی در بخش خصوصی و دولتی کردن صنایع منجر می شد که این همه در واقع به مفهوم تنگ کردن فضا برای نفوذ امپریالیستی بود. تضعیف پروژه بورژوازی ملی، تمامی این کشورها را در برابر سلطه خارجی ضعیف نمود اما از سوی دیگر به خشم این جوامع و در نهایت تمامی اشکال خردگریزی منجر گردید. در اکثر کشورهای آسیائی و آفریقائی، شهروندان اقلیت حاکم بر این مناطق را برسمیت نشناخته و این پدیده خود دلیل دیگری برای پیدایش نه تنها یک نظارت جهانی بلکه همچنین لزوم هر چه بیشتر مداخلات نظامی از سوی دولت جهانی منجر گردید.

برای بسیاری از انسانهایی که خارج از ناتو و پیمان ورشو قرار داشتند، جنگ سرد هرگز سرد نبود و مداخله نظامی مستقیم یا غیر مستقیم آمریکا به جهان سوم در کل این دوره مسئله ای معمول بود. پیروزی در جنگ سرد راه را برای صلح جهانی باز ننمود بلکه بیشتر راه ایدئولوژی مداخله نظامی دائمی از سوی ایالات متحده آمریکا را فراخ تر نمود: "وظیفه ای بی پایان" فرموله ای که بوش ۱۰ روز پس از فاجعه ۱۱ سپتامبر ۲۰۱۱ در سخنرانش بکار برد.

” هویت هائی ” بجای مبارزه طبقاتی، از پیروزی بر تمامی نیروها (روشنگری چپ ها در غالب کمونیسم، سوسیالیسم، جنبش های آزادی بخش ملی و جناح رادیکال سوسیال دمکراسی) باعث پدیدارشدن بحران ایدئولوژی به طور کامل شکل گرفته در سرتا سر جهان گردید. نژاد، مذهب و قومیت در بسته بندی جدید و همچنین بسیاری از هویت ها جای مبارزه طبقاتی و همبستگی قومی و نژادی و مذهبی را اشغال نمود. یک سیاست ” اختلاف و مداخله نامحدود” بر روی خرابه های سیاست ” برابری” بنا گردید.

پست مدرنیسم بر بستر تم های برگرفته از خردگریزی اروپائی و نوستالژی ماقبل جامعه مدرن گسترش یافت. در حالیکه این خود در واقعیت همان ایده ماقبل مدرنیسم بود که بعنوان راه حل پست مدرنیسم برای حل مشکلات جامعه مدرن آنهم بسیار گسترده تر در حاشیه سیستم سرمایه داری رشد نمود (البته با عواقب بسیار کشنده و مرگبار): اینجا موضوع برای مثال بر سر ایدئولوژی های افراطی هندو، بنیادگرائی مختلف ملاهای اسلامی و یا ایدئولوژی هزار ساله قدیمی کسانی که ۱۱ سپتامبر را به وجود آوردند. می باشد. اکنون تروریسم در جایی سر بلند کرده است که قبلا جنبش های آزادی بخش وجود داشتند و آمریکا امروز این مثنی تروریست را آنچنان با پشتکاری قابل ملاحظه و بطور جهانی تعقیب و شکار می کند که انقلابی های زمان های نه چندان دور را در جهان تعقیب و شکار می کرد.

اکنون دیگر تنها مشکل، حاشیه های سیستم سرمایه داری نیست بلکه در خود آمریکا در حال حاضر ترکیبی عجیب و غریب از بنیادگرائی مسیحی، صیهونیست ها و نئوکونزرواتیوها و ارتشی های راست افراطی، آمریکا را در تسلط خویش گرفته اند. کسانی که بستر ایدئولوژیکی و زبان سیاست رژیم بوش را تعیین می کردند. در واقع راست های افراطی دولت آمریکا را تسخیر نمودند و این خود دقیقا ویژگی دولت آمریکاست. ما از این واقعیت حرکت می کنیم که دولت آمریکا نه تنها در طول قرن بیستم بر علیه کمونیسم و نیمه دوم قرن ما بر علیه ناسیونالیسم افراطی جنگید بلکه همچنین مهمتر از همه برای تسلط خویش بر رقبای سرمایه داری اش و مبارزه برای نقش خود بعنوان تنها معمار سیستم جهانی سرمایه داری مبارزه نموده است.

در این معنا، دولت آمریکا به طور طبیعی یک پروژه بسیار قدیمی را به پیش می برد؛ برخی از تهاجمی ترین جنبه های این سیاست را نمی توان تنها به دولت بوش جوان یا دولت رونالد ریگان خلاصه نمود بلکه می توان به دولت های کلینتون و کارتر هم نسبت داد. اما همچنین یک

عنصر اساسی جدید دیگر هم وجود دارد. اولین ویژگی این رژیم ها در این واقعیت نهفته است که به شکرانه انحلال بلوک شوروی برای اولین بار در تاریخ بشریت، تنها قدرت جهانی غالب بر تمامی رقبای خویش می باشند و از این ظرفیت برخوردارند که بر جهان تسلط کامل داشته باشند.

دولت کلینتون در این ماجرا بعنوان دولتی که نقش انتقالی به قرن ۲۱ را دارد، دیده می شود و دولت بوش جوان اولین رئیس جمهوری ایالات متحده در قرن ۲۱ متمرکز بر بزرگترین قدرت نظامی در تاریخ بشریت است. بدون اینکه از سوی یک مرکز قدرت رقابتی مورد تهدید باشد (همانطوری که یک بار اتحاد جماهیر شوروی با وجود حقارت نظامی اش اما به عنوان رقیب وجود داشت).

دومین ویژگی این رژیم ها این است که هیچگاه در دوره های بعد از سال های ۱۹۱۴ یک چنین قدرت متمرکزی از راست افراطی بر دولت آمریکا تسلط نداشته است. قدرتی که انگیزه دارد و برای تحمیل ایدئولوژی و اهداف خویش از هیچ جرم و فساد و جنایتی رویگردان نیست و برای پیشبرد خواسته های خویش در سطوح جهانی هیچگونه محدودیتی نمی شناسد. در واقع یک نوع کوری ایدئولوژیکی که همواره باعث می شود تا آنها قدرت مقاومت مردمی را دست کم بگیرند. این علائم مشخص را می توان در وضعیت جنگ و اشغال عراق و مقاومت مردم عراق مشاهده نمود. جائیکه با وجود اینکه در ترکیب داخلی خود تکه تکه بنظر می رسد اما تمامی نقشه ها و برنامه های آمریکا را زیر و رو نمود. این مسئله تنها به عراق ختم نمی شود بلکه همچنین در باره سوریه و ایران هم که سیاستمداران نئوکونزرواتیو آمریکا در رویایش بسر می بردند، صادق است.

از معاون رئیس جمهوری یعنی دیک شنری متعصب صیهونیست گرفته تا مشاور ملی دولت بوش خانم کاندولیزا رایس و از وزیر دفاع رامسفلد تا بنیادگرای پروتستان دادستان کل اشکرافت (گذشته از اینکه وی قبلا معتاد به الکل بود و بعد نوزاد تازه متولد شده مسیحی دولت بوش گردید) همه اعضای کلیدی این رژیم ها بودند که به شیوه های خاص اعضای بی خرد و بی عقل ایدئولوژی های هزار سال پیش مانند خود را چون القاعده دستگیر نمودند. البته در مقایسه قدرت آنها بسیار بالا تر از القاعده بود. قدرتی که بیش از هر رژیم دیگری در تاریخ بشریت است. دقیقا این همان دلیلی است که نشان می دهد چرا اقدامات آنها به طور گسترده در منطق سرمایه قرار دارد و براحتی می توانند با این منطق به اهداف خویش دست یابند.

پایان بخش یکم

www.marxistische-blaetter.de